

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یونس نگاه- کابل

۱۶ می ۲۰۲۱



یونس نگاه

"سر خاگا"

(روز دوم عید در کابل)



امصبح قبل از چای به تپه رفتیم. چوپان بچه در راه پرسید ساعت چند است؟ به شوخی گفتم ساعت روز دوم عید است. حیران ماند و چیزی نگفت. گفتم ساعت شاید هشت و نیم باشد، تو چرا در روز عید چوپانی می‌کنی؟ لباس نو داشت،

یک خواهر و یک برادر کوچکترش نیز همراهش بود. گفت عید دیروز بود. چوپانی که ساعت نداشت، درکش از زمان و ارزش آن از مأموران دولتی بیشتر بود. روز دوم عید به کار برگشته بود.

چند تپه بالاتر، از انظار عمومی دور، چند نفر دور هم روی خاک نشسته بودند. وقتی نزدیکتر شدم، احساس کردم مرا به دقت نظاره می‌کنند. یک نفر از جایش برخاست و آن‌طرف‌تر نشست. نفر دیگر سنگ‌چلی از زمین برداشته چند قدم دورتر پرتاب کرد. از خود پرسیدم که اینان چرا از دیدن من ناآرام شده‌اند. از کنارشان که می‌گذشتم، دیدم سه پسر و دو دختر جوان بودند. در وسطشان چیزی، شاید پر یا شطرنج بود. یکی از دختران بدون روسری، با موهای باز نشسته بود، دست‌هایش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت. سلام نداده از کنارشان گذشتم. با دور شدن من شاید احساس راحت کردند که پولیس، ملا یا فضول نبوده‌ام و خلوت کوچکشان را به هم نزده‌ام. جوانان برای آرامش و لحظه‌ای دور هم نشستن از شهر گریخته بودند.

در برگشت، مسیرم از کنار گورستان می‌گذشت. مردی دست یکی از کودکان را گرفته با او چیزی به شوخی می‌گفت و به دویدن تشویقش می‌کرد. دو کودک دیگر آفتابه به دست از پشت آنان خندیده می‌دویدند. آنان به دیدن گور عزیزی می‌رفتند. پائین‌تر در سایه درختی که بر سر گوری قد کشیده بود، سه کودک از کناره‌های فلزی اطراف قبر گرفته بر سر جای کش‌وگير داشتند. همدیگر را به کناری تپله می‌کردند تا جای آزادتر داشته باشند. چند قدم دورتر مرد جوانی کودکش را با یک دست به بغل گرفته و با دست دیگر آفتابه آب را با خود می‌برد. او از زن همراهش پرسید، دفعه اولش است که به سر خاگاه (قبرستان) می‌آید. خانم به جواب گفت نه یک دفعه دیگر هم آمده، مگر خوب بلد نیست. زنان و مردان بسیاری با کودکان شادشان مصروف دیدن گورها بودند. حدود سی دکه مواد خوراکی و آشامیدنی همه باز بودند و فروشندگان از بیروبار زایران شاد به‌نظر می‌رسیدند. موترهای خرد و کلان خاک‌بادکنان از کنار هم می‌گذشتند و مردم را میان گورستان و خانه جابه‌جا می‌کردند. گورستان سرسبزتر و رنگین‌تر از دیگر تپه‌ها بود. مردم کنار گورها بسیار پر جنب‌وجوش و بی‌غصه به‌نظر می‌رسیدند. گویا عید نیز به گورستان کوچیده بود.

وقتی خانه رسیدم، دو مرد جوان بر سر این که کدام روز عید واقعی بوده است صحبت می‌کردند. پسر جوانی که در صنف دوازدهم درس می‌خواند، گفت هرکس باید از مرجع تقلید خود پیروی کند و من چون از آیت‌الله سیستانی تقلید می‌کنم دیروز روزه داشتم. دومی گفت، اگر تعدادی از مراجع تقلید پذیرفته‌اند که ماه دیده شده است، پس شکی نمی‌ماند که عید است. اولی گفت، افق در هر جا یکی نیست و مجتهدان با توجه به افق محل اقامت خود تصمیم می‌گیرند.

چاشت مهمان بودیم. در مجلس از هر جا صحبت شد، اما هیچ یکی به اندازه قصه جنیبات که یکی از پیرمردان شروع کرد و شیخ صاحب‌ادامه داد، مجلس را گرم نکرد. هرکس داستانی داشت. یکی می‌گفت در فلان قریه، جن‌ها مردم را سنگباران می‌کرده‌اند، دیگری می‌گفت فلانی با جن در تماس بوده و حتی شبی بعد از دعوا با زنش خانه را رها کرده و جنش را به جان او فرستاده بود تا از بند پای تا گردنش را با چندک گلگون کند. شیخ گفت شاید باورش آسان نباشد، ولی واقعیت این است که غیر از جهان محسوسات، عالم دیگری هم هست. از شیخ پرسیدم اگر جن از جنسی چون ما ساخته نشده، چگونه با اشیائی که در محدوده جهان محسوسات ما قابل درک است (مثلاً سنگ) انسان را می‌کوبد؟ به عربی چیزی قرائت کرد و بعد به فارسی ترجمه کرد که جن جنس لطیفیست که به هر شکلی جز هیات پیامبران ظاهر می‌گردد.

بعد شیخ پیش‌تر و من پسان‌تر به خانه دیگری رفتیم که صاحبش جفتیست یکی ماستر اقتصاد و دیگری داکتر طب. آنان از شیخ خواستند که خانه‌شان را اوده (دم) کند تا از بلاها دور باشد. شیخ ده عدد میخ خواست. دوبار آهسته چیزهائی

خواند و بر آن میخ‌ها گُف کرد. میخ‌ها را به داکتر خانم داده گفت: دو تای کلان را بر دروازه حویلی بکوب و باقی میخ‌ها را در کنج‌های بیرونی خانه. در شهری که پولیس نداشته باشد، مردم به میخ‌های گُف کرده پناه می‌برند. از آن خانه برآمده به خانه دیگری برای عید کردن رفتم. آنجا کودکی خوابیده بود و پیرمردی روی دوشک جانمازش را پهن نموده عبادت می‌کرد. در اتاق دیگر کودکی پشت کمپیوتر نشسته بازی می‌کرد. بعد از کمی قصه برآمدم. کوچه آرام اما آبرو و اسفالت نداشت. پسری خاک‌بادکنان از کنارم گذشت. کودکی با آستین پیراهن بینی‌اش را مالیده از کوچه به خانه داخل شد. آن طرف‌تر چند نفر از پشت سگی می‌دویدند. سرکِ سرِ خاگا هنوز بیروبار بود. بسیار بیروبارتر از سرک‌های دیگر این محله.